

رویا هایم را می فروشم

گابریل گارسیا مارکز

یک روز صبح ، ساعت نه ، که روی تراس هتل ریویرای هاوانا ، زیر آفتاب درخشان داشتیم صبحانه می خوردیم ، موجی عظیم چندین اتومبیل را، که آن پایین در امتداد دیوار ساحلی ، در حرکت بودند یا توی پیاده‌رو توقف کرده بودند، بلند کرد و یکی از آنها را با خود تا کنار هتل آورد. موج حالت انفجار دینامیت را داشت و همه آدمهای آن بیست طبقه ساختمان را وحشتزده کرد و در شیشه‌های بزرگ ورودی را به صورت گرد درآورد. انبوه جهانگردان سرسرای هتل با مبل‌ها ، به هوا پرتاب شدند و عده‌ای از طوفان تگرگ شیشه زخم برداشتند. موج به یقین بسیار بزرگ بود، چون از روی خیابان دوطرفه میان دیوار ساحلی و هتل گذشت و، با آن قدرت ، شیشه را از هم پاشید. داوطلبان بشاش کوبایی، به کمک افراد اداره آتش‌نشانی ، آت و آشغال‌ها را در کمتر از شش ساعت جمع کردند و دروازه رو به دریا را گشودند و دروازه دیگری کار گذاشتند و همه چیز را به صورت اول درآوردند. صبح کسی نگران اتومبیلی که با دیوار جفت شده بود نبود، چون مردم خیال می‌کردند یکی از اتومبیل‌هایی است که توی پیاده رو توقف کرده بودند. اما وقتی که جرثقیل آن را از جایش بلند کرد، جسد زنی دیده شد که کمر بند ایمنی او را پشت فرمان ، نگه داشته بود ، ضربه آن قدر شدید بود که زن حتی یک استخوان سالم برایش نمانده بود. چهره‌اش داغان شده بود، چکمه‌هایش دریده بود و لباسش تکه تکه پاره شده بود. یک حلقه طلا به شکل مار با چشمانی از زمرد در انگشت دستش دیده می‌شد. پلیس به اثبات رساند که زن خدمتکار سفیر جدید پرتغال و زنش بوده . او دوهفته پیش همراه آنها به هاوانا آمده بود و آن روز صبح ، سوار بر اتومبیلی نو، راهی بازار بوده . وقتی این موضوع را توی روزنامه خواندم نام زن چیزی را به خاطر نمی‌آورد ، اما حلقه مارمانند و چشمان زمردش کنجاوی مرا برانگیخت ، چون دستگیرم نشد که حلقه در کدام یک از انگشتانش بوده .

این خبر برای من بسیار بااهمیت بود چون می‌ترسیدم همان زن فراموش‌نشده‌ی من باشد که اسمش را هیچگاه درنیافتم و حلقه‌ای شبیه همین حلقه در انگشت اشاره دست راستش داشت که حتی در آن روزها از حالا غیرعادی‌تر بود. این زن را سی و چهار سال پیش در وین، توی میخانه‌ای که محل رفت و آمد دانشجویان آمریکای لاتینی بود، دیده بودم که سوسیس و سیب زمینی آب‌پز و آبجو بشکه می‌خورد. من آن روز صبح از رم رسیده بودم و هنوز که هنوز است واکنش سریع خود را در برابر سینه باشکوه او که حالت سینه خوانندگان اپرا را داشت، دم‌های وارفته پوست روباهی که روی یقه کتش آویخته بود، و آن حلقه مصری مارمانند را به یاد دارم. زبان اسپانیایی را که تعریفی نداشت با لحنی طنین‌دار و بدون مکث صحبت می‌کرد و من خیال می‌کردم که او تنها زن اتریشی در پشت آن میز طولانی چوبی است. اما اشتباه می‌کردم، او توی کلمبیا متولد شده بود، و دردوران بچگی و در فاصله دو جنگ به اتریش آمده بود تا در رشته موسیقی و آوازدرس بخواند. سی سالگی داشت اما خوب نمانده بود چون چهره‌اش چنگی به دل نمی‌زد و پیش از موقع شکسته شده بود. اما انسان جذابی بود و حیرت همه را برمی‌انگیخت.

وین هنوز شهر سلطنتی کهنی بود که موقعیت جغرافیایی‌اش در میان دو دنیای آشتی‌ناپذیر، پس از جنگ جهانی دوم، آن را به صورت بهشت معاملات بازار سیاه و جاسوسی بین‌المللی درآورده بود. من جایی دنج‌تر برای هم‌میهن‌فراری‌ام، که هنوز توی میخانه سرنبش دانشجویان غذا می‌خورد، سراغ نداشتم. او صرفاً به خاطر پای‌بندی به ریشه‌هایش آن‌جا می‌آمد چون آن قدر پول داشت که غذای همه دوستان پشت میزش را حساب کند. هیچ‌گاه اسم حقیقی‌اش را نمی‌گفت و ما همیشه او را با نامی آلمانی، که راحت نمی‌شد تلفظ کرد، می‌شناختیم، نامی که ما آمریکای لاتینی‌ها در وین برایش

ساخته بودیم ، یعنی فرو فریدا. من تازه به او معرفی شده بودم که با گستاخی بی‌شائبه‌ای از او پرسیدم، چطور ما به دنیایی گذاشته که این همه با تپه‌های بادخیز کیندیو متفاوت و دور است و او این جمله بهت‌انگیز را پاسخ داد:

"من رؤیاهامو می‌فروشم."

در واقع همین تنها حرفه او بود. او فرزند سوم از یازده فرزند مغازه‌دار مرفهی در کالداس سابق بود و همین که زبان باز کرد، این عادت زیبا را در خانواده‌اش تعمیم داد که همه ، پیش از صبحانه خواب‌هایشان را تعریف کنند، یعنی وقتی که کیفیت الهامبخشی در انسان به ناب‌ترین شکلی در حال پاگرفتن است . در هفت سالگی خواب دید که یکی از برادرهایش را سیلاب برده . مادرش صرفاً از روی خرافه‌پرستی قدغن کرد که پسرش توی آب‌کند شنا کند با این که او عاشق این کار بود. اما فرو فریدا از قبل به شیوه خود پیش‌بینی‌اش را اعلام کرده بود.

گفته بود: "معنی این خواب این نیست که برادرم غرق می‌شه بلکه منظور اینه که نباید لب به شیرینی بزنه ."

تعبیر او برای پسر پنج ساله ظاهراً روسیاهی به دنبال داشت : چون او نمی‌توانست روزهای یکشنبه را بدون قاقالی‌لی به شب برساند. مادر که به استعداد غیبگویی دخترش اطمینان داشت اخطار را جدی گرفت . اما در اولین لحظه‌ای که از پسر غافل ماند او با یک تکه شیرینی کارامل که پنهانی مشغول خوردنش بود خفه شد و راهی برای نجاتی نبود.

فرو فریدا گمان نمی‌کرد که از راه استعدادش بتواند زندگی کند تا این که زمستانهای طاقت‌فرسای وین عرصه را براو تنگ کرد. آن وقت بود که او در اولین خانه‌ای که علاقه

پیدا کرد زندگی کند به دنبال کار برآمد و وقتی که از او پرسیدند چه کاری از دستش برمی آید فقط این نکته را به زبان آورد که: "من خواب می بینم." به تنها کاری که نیاز داشت توضیحی مختصر برای خانم خانه بود و آن وقت با دستمزدی که تنها مخارج جزئی او را برمی آورد استخدام شد، اما یک اطاق قشنگ و سه وعده غذا در اختیار داشت، به خصوص صبحانه که خانواده می نشستند تا از آینده نزدیک تک تک اعضا خبر پیدا کنند: پدر کارشناس امور مالی بود، مادر زن بشاشی بود و به موسیقی مجلسی عشق می ورزید، و دو بچه یازده و نه ساله. آن ها همه مذهبی بودند و به خرافات تمایل داشتند و با علاقه به گفته های فرو فریدا دل می دادند که تنها وظیفه اش کشف سرنوشت روزانه خانواده از طریق رؤیاهای آنها بود.

فرو فریدا برای مدتی طولانی و به خصوص در طول سال های جنگ، که واقعیت شرارت بارتر از کابوس بود، کارش را به خوبی انجام می داد. تنها او بود که در سر صبحانه تصمیم می گرفت که هرکس در هر روز

دست به چه کاری بزند و چگونه بزند تا این که پیشگوییهایش به صورت قدرت مطلق خانه درآمد. سلطه اش بر خانواده بی چون و چرا بود. جزئی ترین آه به اجازه او از دهان برمی آمد. ارباب خانه در همان وقت هایی که من در وین بودم در گذشت و این بزرگواری را نشان داد که قسمتی از دارایی اش را برای آن زن به جا گذاشت به این شرط که فرو فریدا به دیدن خواب هایش برای خانواده ادامه بدهد تا به انتها برسند.

من برای مدتی بیش از یک ماه در وین ماندگار شدم و در شرایط طاقت فرسای دانشجویان دیگر سهمیم بودم و به انتظار پولی لحظه شماری می کردم که هیچ وقت به دستم نرسید. دیدارهای فرو فریدا که با دست و دلبازی توأم بود با آن غذاهای بخور و نمیر

برای ما جشن به حساب می‌آمد. یک شب که آبدو مرا به وجد آورده بود، توی گوش من با قاطعیت زمزمه کرد:

"فقط اومدم بهت بگم که دیشب خواب تو دیدم. باید فوری از این جا بری و تا پنج سال این طرفها پیدات نشه." و جای درنگ باقی نگذاشت. گفته‌اش با چنان قاطعیتی همراه بود که من همان شب سوار آخرین قطار رم شدم. گفته‌اش آن قدر بر من تأثیر گذاشت که از آن وقت به بعد خود را آدمی دانسته‌ام که از فاجعه‌ای که قرار بوده دامنگیرش شود جان به در برده و هنوز که هنوز است پایم به وین نرسیده.

پیش از آن واقعه ناگوار هاوانا، فروفریدا را یک بارطوری نامنتظرانه و تصادفی دیدم که برایم رازآمیز بود. این اتفاق در روزی پیش آمد که پابلو نرودا در طول یک سفر دور و دراز، برای یک اقامت موقتی، برای

اولین بار از هنگام جنگ داخلی، پا به اسپانیا گذاشت. نرودا یک روز صبح را به قصد شکار کتاب‌های ناب دست دوم با ماگذراند و توی پورتر یک جلد کتاب قدیمی از ریخت افتاده را، که شیرازه‌اش از هم پاشیده بود، خرید و در ازایش قیمتی پرداخت که دو برابر حقوق ماهانه‌اش در سفارتخانه رانگون می‌شد. در لابه لای جمعیت مثل فیل معلولی حرکت می‌کرد و هر چیزی را که می‌دید با کنجکاوی بچگانه به دنبال طرز کارش بود، چون دنیا در نظرش اسباب بازی کوکی گنده‌ای می‌آمد که زندگی از آن ساخته می‌شد.

من کسی را ندیده‌ام که به اندازه او به یکی از پاپ‌های رنسانس شبیه باشد، چون آدمی شکمباره و ظریف بود و حتی، به رغم میلش در صدر میز می‌نشست. همسرش، ماتیلده، پیشبندی دور گردنش می‌آویخت که بیشتر به درد آرایشگاه می‌خورد تا سر میز غذا، اما

این تنها راهی بود که سرا پایش غرق سس نمی‌شد. آن روز در رستوران کاروالریاس یکی از روزهای معمول زندگی او بود. سه خرچنگ درسته را با مهارت یک جراح از هم جدا کرد و خورد و در عین حال بشقاب‌های دیگران را با چشم بلعید و از هر کدام با لذتی چشید انگار خواسته باشد صدف‌های خوراکی معمول گالیسیا، صدفهای پوسته سیاه کانتابریا، میگوهای الیکانته و خیارهای دریایی کوستا براو را، که خواستاران زیادی دارد، بخورد. و در این میان مثل فرانسویها از چیز دیگری به جز غذاهای لذیذ آشپزخانه صحبت نمی‌کرد، به خصوص خرچنگ ماقبل تاریخی شیلی که توی قلبش جا داشت.

ناگهان از خوردن دست کشید، شاخک‌های خرچنگ‌وارش را تنظیم کرد و با لحنی بسیار آرام به من گفت:

"یه نفر پشت سر منه که چشم از من بر نمی‌داره."

از روی شانه‌اش نگاه کردم و دیدم درست می‌گوید. سه میز آن طرف‌تر زنی جسور باکلاه قدیمی و اشاری ارغوانی بدون شتاب غذا می‌خورد و به او خیره شده بود. بیدرنگ او را به بجا آوردم. پیر و چاق شده بود اما همان فرو فریدا بود با حلقه مارمانند در انگشت اشاره. فرو فریدا با نرودا و همسرش سوار یک کشتی بود که از ناپل راه افتاده بود. اما توی کشتی همدیگر را ندیده بودند. او را دعوت کردیم تا سر

میز ما قهوه بنوشد و من تشویقش کردم تا از رؤیاهایش بگوید و شاعر را شگفتزده کند. نرودا اعتنایی نکرد، چون از همان ابتدا اعلام کرد که، به رؤیاهای پیشگویانه اعتقادی ندارد.

گفت: "فقط شعره که غیبگوست."

پس از صرف ناهار و درطول قدم زدن اجباری در طول رامبلاس ، من و فرو فریدا خود را عقب کشیدیم تا خاطراتمان را تعریف کنیم بی آنکه گوش کسی بشنود. فرو فریدا گفت که اموالش را در اتریش فروخته و دراپورتوی پرتغال جای دنجی پیدا کرده و توی خانه‌ای که توضیح داد کاخی قلابی بر روی تپه است زندگی می‌کند که از آن جا چشم انداز سراسراقیانوس تاکشورهای امریکای جنوبی پیدااست . هرچند صریحا نگفت اما ازگفته‌هایش این موضوع روشن بود که با خواب‌های پیاپی،دار و ندار مشتریان پر و پا قرصش را در وین بالا کشیده . اما این موضوع تعجب مرا برنینگیخت ، چون نظرم همیشه این بوده که رؤیاهای او چیزی بیش از ترفندی برای گذران زندگی نیست و این موضوع را با او در میان گذاشتم .

غش غش زیر خنده زد وگفت : "مث همیشه پرویی." و چیز دیگری نگفت ، چون بقیه افراد به انتظار نرودا ایستاده بودند تا او صحبت هایش را به زبان عامیانه شیلیایی با طوطیهای رامبلا د لوس باخاروس تمام کند. وقتی گفت وگویمان را از سرگرفتیم فروفریدا موضوع را عوض کرد.

گفت : " راستی، می‌تونی برگردی وین ."

تنها در این وقت بود که به صرافت افتادم سیزده سال از اولین ملاقات ماگذشته .

گفتم : "حتی اگه رؤیاهات نادرست باشه به هیچ وجه بر نمی‌گردم ، اینوگفته باشم ."

درساعت سه ما او را به حال خودگذاشتیم تا نرودا را برای رفتن به محل خواب نیمروز مقدس او همراهی کند، که در خانه ما پس از تدارک مفصل آماده کرده بود و از جهتی آدم را به یاد مراسم چای ژاپنیها می‌انداخت . بعضی پنجره‌ها می‌بایست باز باشند و بعضی

دیگر بسته باشند تا میزان کامل گرما حاصل شود و نوع خاص نور از جهتی خاص می‌بایست بتابد و سکوت کامل برقرار باشد. نرودا بیدرنگ به خواب رفت و مثل بچه‌ها ده دقیقه بعد بیدار شد که اصلاً انتظارش را نداشتیم. سر و کله‌اش در اتاق پذیرایی پیدا شد، سر حال و با نقشی که بالش برگونه‌اش جا گذاشته بود.

گفت: "من خواب اون زنی رو دیدم که خواب می‌بینه."

ماتیلده از او خواست که خوابش را برایش تعریف کند. گفت: "خواب دیدم که اون زن داره خواب منو می‌بینه." "من گفتم: "این موضوع از داستانه‌های بورخسه."

با ناراحتی نگاهی به من انداخت.

"مگه اون این موضوعو نوشته؟"

گفتم: "اگه هم ننوشته باشه یه روزی می‌نویسه. این یکی از مخمصه‌های اونه."

همین که نرودا در ساعت شش غروب آن روز سوار کشتی شد با ما خداحافظی کرد، به تنهایی پشت یک میز تنها نشست و با جوهر سبز شروع به نوشتن شعرهای روانی کرد که معمولاً موقع اهدای کتاب

هاش با آن گل و ماهی و پرنده می‌کشید. با اولین اخطار "بدرقه‌کننده‌ها پیاده شوند"، به دنبال فرو فریدا گشتم و سرانجام همانطور که خداحافظی نکرده داشتیم می‌رفتیم، در عرشه جهانگردها پیدایش کردیم. او هم چرتی زده بود.

گفت: "من خواب شاعرو دیدم."

شگفتزده از او خواستم که خوابش را برایم تعریف کند.

گفت : "خواب دیدم شاعر داره خواب منو می بینه ." و نگاه بهتزده

من اوقات او را تلخ کرد. "چه انتظاری داشتی؟ گاهی میون اون همه خواب ، آدم خوابی می بینه که هیچ ارتباطی با زندگی واقعی نداره."

دیگر او را ندیدم یا حتی به فکرش هم نیفتادم تا وقتی که خبر آن زن انگشتر مارمانند به دست را توی آن فاجعه ربویرای هاوانا اشنیدم که جاش را از دست داده . چند ماه بعد که ، در یک مهمانی سیاسی، تصادفی با سفیر پرتغال برخوردم نتوانستم جلو وسوسه خود را بگیرم و از او سؤال هایی کردم . سفیر با علاقه زیاد و تحسین فوق العاده ای درباره او داد سخن داد ، گفت : "شما نمی دونین چقدر این زن خارق العاده بود. اگه می دونسین یه داستان درباره اش می نوشتین ." و با همین لحن و جزئیات بهت انگیز به گفته هایش ادامه داد، بی آنکه سرنخی به دست من بدهد تا به نتیجه ای برسم .

سرانجام با لحنی بسیار عینی پرسیدم : "آخر چه کار می کرد؟"

آن وقت او مأیوسانه گفت : "هیچی، خواب می دید."

مارس 1980